

# مارکسیست‌ها

سی. رایت میلز

ترجمه  
خشایار دیهیمی

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران - ۱۳۹۶

## فهرست

سخنی از مترجم / هفت

فصل اول: آرمانها و ایدئولوژیها / ۳

فصل دوم: تجلیلی از مارکس / ۳۳

فصل سوم: متفکران کلاسیک / ۴۹

کارل مارکس: مفهوم ماتریالیستی تاریخ / ۵۰

کارل مارکس: شیوه سوسیالیسم علمی / ۵۲

کارل مارکس: مانیفست حزب کمونیست / ۵۵

کارل مارکس: تطور انقلابی سرمایه‌داری / ۸۲

کارل مارکس: تزهایی درباره فوئرباخ / ۸۶

فردریش انگلس: سوسیالیسم: تخیلی و علمی / ۸۸

فصل چهارم: فهرستی از اندیشه‌ها / ۱۰۱

فصل پنجم: قواعدی برای نقد / ۱۲۳

فصل ششم: ملاحظات انتقادی / ۱۳۷

فصل هفتم: راه‌های گذر به سوسیالیسم / ۱۷۳

## فصل اول آرمانها و ایدئولوژیها

این کتاب یک «پیش‌درآمد» است. پیش‌درآمدی بر انواع مارکسیسم؛ و عمدتاً برای کسانی نوشته شده است که جداً این فلسفه‌ها را نمی‌شناسند و تظاهر هم نمی‌کنند که آنها را می‌شناسند. این کتاب برای مطالعه افرادی هم هست (امیدوارم چنین باشد) که با مارکسیسم آشنا نیستند اما بر این باورند که «کمونیست‌ها» مارکسیسم را «دریست بلعیده‌اند»، پس دیگر نمی‌تواند از آن‌ها جدا باشد؛ آنهایی که گرفتار این اندیشه‌اند که مارکسیسم صرفاً یک «ایدئولوژی» است و امروزه دیگر ایدئولوژی یا به آخر خط رسیده یا باید برسد. این کتاب برای آن گروه هم هست که از سیاست و فلسفه سیاسی ملول شده‌اند و در لاک زندگی خصوصی خویش خزیده‌اند (یا هرگز از این لاک بیرون ن خزیده‌اند). اگر این کتاب بتواند این‌گونه افراد را، تنها گامی به سوی عهده‌دار شدن وظایف شهروندی تمام‌عیار نزدیک‌تر کند، به هدف اساسی خویش دست یافته است.

۱

برای بازنگری گونه‌های متعدد مارکسیسم، با صراحتی درخور دوران کنونی، در صفحات بعد از آنچه به اعتقاد من اندیشه‌های اساسی مارکسیسم کلاسیک هستند، فهرستی سیستماتیک ارائه می‌دهم و بعد به

نقدشان می‌پردازم. این طرح را با برش‌های تاریخی مختصری از خطوط عمدهٔ تکوین و کاربرد مارکسیسم دنبال خواهیم کرد. از سوی دیگر برای آنکه آوردن نقل‌قول‌های طولانی انسجام نوشته را از بین نبرد، گزیده‌ای از بهترین متون مارکسیستی را به صورت فصلهایی مستقل ترتیب داده‌ام.<sup>۱</sup> در نقدهای خویش البته از آثار موجود مربوط به مطلب، که در زمینهٔ آن‌دسته از علوم اجتماعی است که من با آنها آشنایی دارم، سود خواهیم جست. برای آنکه حجم کتاب از حد متناسب فراتر نرود، در این متن به‌طور مستقیم و سیستماتیک به تفسیرها و انتقادات سایر مفسرین نپرداخته‌ام؛ اما کوشیده‌ام انتقادات و تفسیرهای آنها را مدّ نظر داشته باشم، و امیدوارم که از مهم‌ترین آنها مطلع بوده باشم.

در سرتاسر نوشته سعی داشته‌ام «عین‌گرا» باشم، اما مدعی بیطرفی نیستم. هیچ اندیشمند سیاسی نمی‌تواند بیطرف باشد، فقط ممکن است تظاهر به بیطرفی کند. من هم بخش‌هایی از این کتاب را در مقام اندیشمندی سیاسی می‌نویسم. اندیشمند سیاسی صرفاً به‌معنای شخصی که همراه با خواندگانش در صدد جهت‌یابی سیاسی است. بنابراین خواهیم کوشید در قضاوت‌های سیاسی و اخلاقی خویش صریح باشم.

به‌هنگام مطالعهٔ آثار مارکسیست‌ها، دانسته یا ندانسته، نوعی قیاس سیاسی در ذهن اغلب ما شکل می‌گیرد: معیارهایی که ما عموماً تمایل داریم به کار گیریم معیارهای به‌اصطلاح «دموکراتیک»، «لیبرال» یا معیارهای «جهان‌آزاد» هستند. برای آنکه بتوانیم مارکسیسم را به‌گونه‌ای مشخص و مؤثر به محک آزمایش بزنیم، باید ابتدا این معیارها را تعریف کنیم و به محک بزنیم. ما باید هم «لیبرالیسم سیاسی» را — که

۱. این بخش در ترجمهٔ فعلی نیامده است. — م.

عمده‌ترین آترناتیو در فلسفه سیاسی و جهان واقع است، و منبع ارزش‌ها، فرضیه‌ها و نظریه‌های ماست - و هم «علم‌الاجتماع» را که حدود و ثغور آن زمینه قراردادی ما را برای نقد مارکسیسم تشکیل می‌دهد، مورد بررسی قرار دهیم. تفسیرهای من از لیبرالیسم ضرورتاً مختصر خواهد بود، چراکه موضوع عمده مورد بحث در این کتاب مارکسیسم است. اما امیدوارم مطلب را چنان ادا کنم که فرضیات خواننده لیبرال نیز کاملاً پیش کشیده شود و بدین ترتیب وی نیز بتواند آزادانه‌تر موضع سیاسی خود را پیش چشم آورد.

بسیاری از آنهایی که طرز تلقی مارکسیستی را نسبت به علایق و مسائل انسانی رد می‌کنند (و یا دقیق‌تر بگویم نادیده می‌گیرند) در حقیقت به نفی سنت‌های کلاسیک قواعد خودشان می‌پردازند. «علم‌الاجتماعی» که به نام آن مارکسیسم نادیده انگاشته می‌شود و طرد می‌شود، علم‌الاجتماعی است که از حوادث تعیین‌کننده و شتاب تاریخی ویژه دوران کنونی به کلی بریده است. این، علم‌الاجتماع بیش محدود، جزئیات پیش‌پاافتاده و حقایق بی‌اهمیت انتزاعی است. نگاهی به چند اختلاف در سبک کار مارکس و برخی از انواع برجسته علم‌الاجتماع معاصر برای نشان‌دادن وجه تمایز آنها کفایت خواهد کرد. زمانی که مارکسیست‌ها سخن از «علم‌الاجتماع بورژوایی» به میان می‌آورند به این گونه چیزهاست که نظر دارند (یا باید نظر داشته باشند).

جامعه‌شناسان جزئیات اجتماعات خرد را مورد مطالعه قرار می‌دهند؛ مارکس نیز چنین جزئیاتی را مورد بررسی قرار می‌داد، اما همواره در درون ساختار یک جامعه کلی. جامعه‌شناسان، که اطلاع اندکی از تاریخ دارند، حداکثر به مطالعه روندهای کوتاه‌مدت می‌پردازند؛ مارکس مصالح تاریخی را با استادی بی‌نظیری به کار می‌گیرد و تمام دوره‌های تاریخی را واحد مطالعه خویش قرار می‌دهد.

ارزش‌های انتخابی جامعه‌شناسان عموماً آنها را به پذیرش وضع موجود جامعه‌شان می‌کشاند؛ ارزش‌های انتخابی مارکس او را به محکوم کردن جامعه‌اش — ریشه، تنه و شاخه‌های آن — رهنمون می‌شود. جامعه‌شناسان مشکلات جامعه را صرفاً نوعی «اختلال» تلقی می‌کنند؛ مارکس مشکلات را در مقام تضادهای ذاتی ساختار موجود جامعه می‌بیند. جامعه‌شناسان جامعه خود را در تداوم تکامل و بدون گسست‌های کیفی در ساختار آن در نظر می‌گیرند؛ مارکس گسستی کیفی در آینده جامعه مشاهده می‌کند: شکل نوینی از جامعه — در حقیقت یک دوره تاریخی نوین — از طریق انقلاب پدید خواهد آمد.

با این حال امروزه هیچ نوع «جامعه‌شناسی مارکسیستی» که پیامدی فکری داشته باشد، وجود ندارد. آنچه هست فقط جامعه‌شناسی است. بدون آثار مارکس و سایر مارکسیست‌ها جامعه‌شناسی نمی‌توانست همانی باشد که امروز است؛ و البته آثار مارکسیست‌ها هم به‌تنهایی نمی‌توانست جامعه‌شناسی را به سطح امروزش ارتقاء دهد. آن‌کس که با اندیشه‌های مارکسیسم پنجه نیفکنده باشد و نیز آن‌کس که معتقد باشد مارکسیسم حاوی آخرین کلام است، هیچ‌یک نمی‌توانند جامعه‌شناسان صاحب‌صلاحیتی باشند. آیا پس از ماکس وبر، تورستاین ویلن و کارل مانهایم — تازه اگر فقط همین سه تن را نام ببریم — باز شکی در این مسئله باقی می‌ماند؟ امروز ما روش‌هایی — بهتر از روش‌های مارکس به‌تنهایی — برای مطالعه و فهم انسان، جامعه و تاریخ در اختیار داریم، اما آثار این سه تن نیز بی‌آثار مارکس غیر قابل تصور است.

در ایالات متحده، نفوذ فکری مارکسیسم اغلب پنهان است؛ بسیاری از کسانی که مقولات فکریشان از مارکس تأثیر پذیرفته است، غالباً از منبع روش‌ها و مفاهیم خود بی‌اطلاع هستند. بسیاری از جامعه‌شناسان «غربی» اگر توجه بیشتری به مارکسیسم به عنوان منبع عمده قواعدشان نشان می‌دادند، یقیناً می‌توانستند آثار برجسته‌تری عرضه کنند. از سوی

دیگر در اتحاد شوروی نیز دانشمندان اغلب از پیشرفتهایی که در سایر جاها با استفاده از مفاهیم و نظریه‌های مارکس به عمل آمده است، ناآگاهند. جامعه‌شناسان و افراد اندیشمند در شوروی در محدوده تاریخی تنگی گرفتار آمده‌اند و با بی‌خبرماندن (یا بی‌خبر گذاشته شدن) از تحولات بعدی جامعه‌شناسی کلاسیک از لحاظ فکری فلج شده‌اند. شاید روزی محققین جامعه و تاریخ انسان، از هر دو گروه، با روش‌هایی عینی‌تر میراث سؤالات پربار مارکس و سایر مارکسیست‌ها را مورد بررسی قرار دهند. تا آن زمان ما نباید بنا به ملاحظه موقعیت سیاسی هیچ ملتی از تلاش در راه آگاهی از آنچه ما را چنین ساخته که هستیم، پرهیز کنیم (هرچند که مردان جهان شوراها غالباً قادر به انجام این کار نیستند).

من نیز، نظیر بسیاری از افراد، از نارسایی فلسفه‌های سیاسی موروثی مان آگاهم و این مضطربم می‌کند. چه مارکسیسم و چه لیبرالیسم نشان دوره‌ای از تاریخ بشری را که رو به پایان است برپیشانی دارند؛ و هر دو به واسطه توجه ناکافی به مشکلات و واقعیت‌های سرنوشت‌سازی که چشم‌انداز جهان امروز عرضه می‌دارد، گرفتار انحراف و نارسایی شده‌اند. هدف این کتاب آن نیست که در جستجوی فلسفه سیاسی مناسبی برای دوره‌ای تاریخی که در آغازش هستیم، برآید، اما امیدوارم که دست‌کم بتواند برای خوانندگانم و خود من، سرآغازی برای تلاش در این راه باشد.

## ۲

فلسفه‌های سیاسی آفریده‌هایی فکری و اخلاقی‌اند که حاوی آرمانهای عالی، شعارهای ساده، حقایق دوپهلوی، تبلیغات خام و نظریه‌های پیچیده هستند. پیروان هر فلسفه سیاسی برخی واقعیات را برمی‌گزینند و بقیه را کنار می‌گذارند و بر پذیرش آرمانها و ناگزیری

حوادث اصرار می‌ورزند و به جدل با این نظریه و فاش کردن اشتباهات آن دیگری می‌پردازند. از آنجا که در همه فلسفه‌های سیاسی عناصر گوناگونی کاملاً درهم آمیخته‌اند، اولین وظیفه ما دسته‌بندی و به نظم درآوردن این عناصر است. برای این منظور هر یک از چهار دیدگاه زیر می‌تواند مفید واقع شود:

اولاً، هر فلسفه سیاسی خود یک واقعیت اجتماعی است: بر حسب یک ایدئولوژی است که اعمال و نهادهایی موجه قلمداد می‌شوند و بقیه مورد حمله قرار می‌گیرند؛ و این ایدئولوژی است که تعبیری فراهم می‌آورد که بر اساس آنها خواسته‌ها مطرح می‌شوند، انتقادات صورت می‌پذیرند، راهنمایی‌ها به عمل می‌آیند، بیانیه‌ها تنظیم می‌شوند و گهگاه خط‌مشی‌ها تعیین می‌شوند.

ثانیاً، فلسفه سیاسی خود یک قانون اخلاقی نیز هست، مجموعه‌ای از آرمانها که در سطوح مختلفی از تعمیم و پیچیدگی برای داوری در مورد انسانها، حوادث و جنش‌ها، و همچنین به عنوان اهداف و سرمشق آمال و خط‌مشی‌ها به کار برده می‌شوند.

ثالثاً، هر فلسفه سیاسی عوامل اجرایی اقدام، اصلاح، انقلاب، یا محافظه‌کاری را معلوم می‌کند. فلسفه سیاسی مشتمل است بر استراتژیها و برنامه‌هایی که هم هدفها و هم وسیله‌ها را دربرمی‌گیرند. فلسفه سیاسی به‌طور خلاصه اهرمهای تاریخی لازم برای حصول آرمانها، و یا حفظ آرمانها پس از حصول را، برمی‌گزیند.

رابعاً، فلسفه سیاسی حاوی نظریه‌هایی درباره انسان، جامعه و تاریخ است و یا حداقل درباره تکوین و کارکرد جامعه، مهم‌ترین عناصر آن، چگونگی ارتباط ویژه متقابل این عناصر و تضادهای عمده آن و چگونگی حل این تضادها فرضیاتی دارد. همچنین هر فلسفه سیاسی روش تحقیقی متناسبی با نظریه‌هایش عرضه می‌دارد. از این نظریه‌ها و با این روش‌هاست که گمانها و انتظارات زاینده می‌شوند.



هر فلسفه سیاسی به ما می‌گوید چگونه دریابیم که در کجا ایستاده‌ایم و به کجا می‌رویم؛ و خود پاسخی به این پرسش‌ها می‌دهد و ما را برای آینده احتمالی آماده می‌کند. بنابراین برای به محک‌زدن یک فلسفه سیاسی، ما باید آن را به‌مثابه یک ایدئولوژی، بیانی از آرمانها، طرحی از عامل یا عوامل اجرایی، و به عنوان مجموعه‌ای از نظریه‌های اجتماعی مورد سنجش قرار دهیم. در این فصل من عمدتاً به آرمانها و ایدئولوژیها خواهم پرداخت و نکاتی که سعی خواهم کرد روشن کنم بدین قرارند:

به عنوان ایدئولوژی، مارکسیسم و لیبرالیسم هر دو عامیانه و مبتذل گشته‌اند؛ و هر کدام مطالب پیش‌پاافتاده و تکراری برای دفاع از یک دولت قدرتمند و محکوم‌کردن بلوک دیگر با تمام اعمالش تدارک می‌بینند.

به عنوان بیانی از آرمانها، هر دو حامل اومانیزم غیرمذهبی تمدن غربی هستند. این آرمانها تنها آرمانهای موجودی هستند که هم بخشی از یک فلسفه سیاسی جامع را تشکیل می‌دهند و هم از سوی رهبران و توده‌های قدرتمندترین دولت‌های ملی جهان علناً ابراز می‌شوند.

لیبرالیسم و مارکسیسم در شکل کلاسیک خود دربرگیرنده امیدها و اطمینانها و دلهره‌ها و ابهامهای عصر جدید هستند. با درنظرگرفتن گونه‌های متعددشان، این دو ایدئولوژی عمده‌ترین و حتی تنها آلترناتیوهای سیاسی زمان ما را تشکیل می‌دهند. در واقع آنها چیزی بیش از فلسفه سیاسی هستند: آنها مهم‌ترین حقایق سیاسی و کیش قدرتمندترین دولت‌های تاریخ جهان هستند. دیگر دولت‌های جهان چشمشان به ایالات متحده و شوروی و بلوکی از ملتهاست که در اطراف هر یک تشکیل شده است و بر این اساس کشورهای توسعه‌نیافته یکی از این دو را الگوی توسعه خویش قرار می‌دهند.

از منظر دوران نوین، وجوه اختلاف بین اشکال کلاسیک این فلسفه‌های سیاسی، اغلب کم‌اهمیت‌تر از وجوه اشتراک آنهاست. بالاتر از همه، آرمانهایی مشترک - یعنی عمده‌ترین آرمانهای غیرمذهبی که در طی دوران تمدن غربی شکل گرفته‌اند - حیاتبخش هر دوی آنها بوده است. هم مارکسیسم و هم لیبرالیسم متضمن آرمانهای یونان و روم و اورشلیم هستند: یعنی انسان‌گرایی دوره رنسانس و عقل‌گرایی دوره روشنگری قرن هجدهم. به همین دلیل است که ارزیابی مارکسیسم و لیبرالیسم به منزله ارزیابی سیاست این سنت انسان‌گرایانه است؛ و نامفهوم خواندن هر یک یا هر دو به منزله نامفهوم دانستن این سنت است.

لیبرالیسم و مارکسیسم همچنین نظریات مهمی درباره سرشت جهان اجتماعی فراهم آورده‌اند، عوامل دگرگونی تاریخی را طرح ریخته‌اند و برنامه‌هایی برای نیل به این هدفها پیشنهاد کرده‌اند. چندین دهه است که در میان ملل پیشرفته این دو ایدئولوژی رودرروی هم قرار گرفته‌اند و در مورد آنچه کارشناسان به عنوان حقیقت اعلام می‌کنند و همچنین در مورد طرق لازم برای وصول به هدفهای اعلام‌شده، تباين آشکاری نشان داده‌اند. اما خود هدفها چندان تغییری پیدا نکرده‌اند. این هدفها ابتدا هدفهای انقلابهای انگلیس، امریکا و فرانسه بودند و سپس، البته با تنظیمی دوباره، اهداف انقلاب روسیه گشتند؛ و باز به سرعت در حرکتی واکنشی، چه از طرف لیبرالها و چه از طرف مارکسیست‌ها، نسبت به تحکیم این انقلاب تنظیمی دوباره یافتند.

معضلات اخلاقی و سیاسی مارکسیست‌ها و خصوصاً کمونیست‌ها، دقیقاً منطبق بر معضلات لیبرالهاست. هر دوی آنها در آرمانهای آن سنت بزرگ شریکند و هیچ‌یک آنها را به‌تمامی محقق نمی‌کنند. این آرمانها را، درست همانند پیش‌فرضهای نظری، چند تن از بهترین مارکسیست‌ها بسیار پیگیرانه‌تر از هر لیبرالی که من می‌شناسم پیش برده‌اند و بسیار جدی‌تر تلقی کرده‌اند. در واقع به اعتقاد من ریشه

بحران ما از نظر جهت‌یابی سیاسی، در بحران خود این سنت انسان‌گرایانه نهفته است. یکی از مستقیم‌ترین راه‌های رویارویی با این بحران در تمامی نمودهایش، ارزیابی اندیشه‌های کارل مارکس و سرنوشت این اندیشه‌هاست.

ارزشمندترین عناصر لیبرالیسم کلاسیک به متقاعدکننده‌ترین و مثرمترین وجه در مارکسیسم کلاسیک داخل شده‌اند. قصور در رویارویی با مارکسیسم در انواع مختلفش در حقیقت نوعی جدی‌نگرفتن آرمانهای خود لیبرالیسم است، چراکه علی‌رغم همه تحریفات و عوامانه‌سازی اندیشه‌های مارکس، و علی‌رغم اشتباهات، ابهامها و نارسایی‌های خود او، کارل مارکس همچنان متفکری است که به واضح‌ترین و مخاطره‌آمیزترین - وجه آن آرمانهای اساسی را که لیبرالیسم نیز در آن سهم است، بیان کرده است. بنابراین مواجهه با مارکس و مارکسیسم، مواجهه با این سنت اخلاقی هم هست.

### ۳

البته یک لیبرالیسم واحد و یک مارکسیسم واحد وجود ندارد. آثار کارل مارکس و فریدریش انگلس از نظر ایدئولوژیکی بزرگ‌ترین موی دماغ لیبرالیسم، سوسیال‌دموکراسی، و بعدها اشکال بلشویکی و استالینیستی آیین اصلی بوده است. این آثار پایه ایدئولوژیکی عمده‌ای برای نقد سیاست‌های لیبرالی و اقتصادیات سرمایه‌ای - و سیاست‌ها و اقتصاد شوروی - فراهم آورده است.

در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم ملغمه‌ای عظیم و غالباً آشفته از مارکسیسم و لیبرالیسم به نوعی مخرج مشترک ایدئولوژیکی بدل گشت. در این فرآیند هر دو تعدیل شدند و رنگ باختند. مارکسیسم مورد تجدیدنظر قرار گرفت و با عناصر لیبرالی درآمیخت؛ لیبرالیسم بر اساس انتقادات وارده و واقعیات در حال تغییر

نظم و نسقی دیگر یافت و با عناصر مارکسیستی درآمیخت. این تعدیله‌ها و عاریت‌گرفته‌های دوجانبه، بخش عمده تاریخ فلسفه سیاسی - و تاریخ سیاسی معاصر - را تشکیل می‌دهد. در محدوده جوامع سرمایه‌داری در طول یک‌صد سال گذشته یکی از اشکال غیرانقلابی مارکسیسم - یعنی سوسیال‌دموکراسی - عمده‌ترین جریان مخالف در اغلب کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته بوده است. اشکال رنگ‌باخته مارکسیسم عملاً جایگزین لیبرالیسم به عنوان جریان مخالف و نقاد درونی گشته است.

امروزه در این جوامع تزلزل اعتبار سیاسی و ازهم‌پاشیدگی امید سیاسی بخش عمده بحران دیدگاه لیبرالی و جو لیبرالی را تشکیل می‌دهد. در بخش‌های بسیاری از جهان شوراها نیز همین مطلب، البته با درجاتی خفیف‌تر و به شکلی دیگر، در مورد دیدگاه و جو مارکسیستی صادق است. لیبرالیسم و مارکسیسم نقشی چنان محوری در ایجاد حوادث و عواقب آن دارند که چندان اغراق‌آمیز نخواهد بود اگر بگوییم بحران آنها علامت انحطاط «دوران نوین تاریخی» است (عجیب است که هنوز این دوران، دوران نوین تاریخی نامیده می‌شود). شاید این بحران همچنین نویدی بر آغاز دوران جدیدی در تاریخ بشر باشد.

این دوران جدید - یا هرچه که بنامیمش - حقیقتاً دورانی جهانی است: مفاهیم و کاربردهای این کیش‌های معاصر جهانی است. از زمان انقلاب روسیه و تحکیم بلوک شوروی به این طرف، برخورد لیبرالیسم با مارکسیسم بدل به برخورد جهانی دولت‌های ملی گشته است. از نظر واقعیت سیاسی، نوع کمونیستی مارکسیسم، حاکم در بلوک شوروی، اکنون شکل غالب مارکسیسم است. همچنین، نوع امریکایی لیبرالیسم، حاکم در ایالات متحده، اکنون شکل غالب لیبرالیسم است.

با در اختیار داشتن قدرتمندترین اهرمهای تاریخ‌سازی، این دو دولت همراه با بلوک‌هایی که تشکیل داده‌اند، سرنوشت‌سازترین

سازمانهای زندگی شخصی و عمومی هستند که بشر اکنون می‌شناسد و یا در واقع در تمام عمر خود شناخته است. به همین دلیل است که در بررسی کیش‌های سیاسی رسمی آنان - شرح و قیاس و نقد آنها - «بحث ما صرفاً دربارهٔ اندیشه‌ها نیست»؛ بلکه در واقع بحث از شاخصهای قطعی گذشتهٔ نزدیک، زمان حاضر و آیندهٔ بلافصل‌مان است. همچنین بحث از مردان و زنانی است که در روی زمین زندگی می‌کنند و خواهند کرد. تنها از پشت عدسی این یا آن نوع از این فلسفه‌های سیاسی است که ما می‌توانیم به‌طور جدی تلاش کنیم تا شناختی از رویدادهای جهان به دست آوریم و خود را با آن هم‌جهت سازیم.

اما ممکن است سؤال شود پس محافظه‌کاری چه؟ دربارهٔ آن چه باید گفت؟ یا حتی پس نقش محافظه‌کاری چیست؟ اولاً هر جا که «محافظه‌کاری» به عنوان ایدئولوژی مسلط دولت حاکم نقش غالب می‌یابد - نظیر اسپانیای فرانکو، آفریقای جنوبی فرورد، پرتغال سالازار یا جمهوری دومینیکن تروخیو - بیشتر متکی بر قدرت پلیس است تا متکی بر رضا و رغبت ایدئولوژیکی. بنا به دلایل بسیار آشکار عمر چنین رژیمهایی در جهان توسعه‌نیافته به سر آمده است.

ثانیاً، در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته، ایفای وظایف فکری و ایدئولوژیکی محافظه‌کاری قرن نوزدهم، امروزه به لیبرالیسم محول شده است. در واقع هیچ «محافظه‌کاری» نیم‌بندی وجود ندارد که نوعی از لیبرالیسم، بیانی مجدد از ادموند برک، و یا یک چیز غریب و تفتنی به حساب نیاید. به هر حال در ایالات متحده محافظه‌کاری یک اتوپیای عجیب ارتجاعی به محافل عجیب‌وغریب (اگر نخواهیم بگوییم نیمه‌دیوانه) ارائه می‌دهد. در جایی نیز که چنین نباشد، محافظه‌کاری ژست دفاعی تجارت‌پیشگان و سیاست‌پیشگانی است که می‌خواهند از

«وضع موجود» دفاع کنند، اما فاقد اندیشه‌ای برای این کارند. به قول وال‌استریت ژورنال، محافظه‌کاری «چیزی بیش از این اعتقاد غریزی نیست که جامعه امروز سابقه‌ای چندین‌هزارساله دارد و در طول این سالها بشر هرآنچه را که می‌توان به آن تمسک جست، یافته است.» به این حساب همه ما محافظه‌کاریم و چنین چیزی بی‌معناست.<sup>۱</sup>

## ۴

برای آنهایی که کاملاً مسخر یک فلسفه سیاسی مشخص شده‌اند، آنچه در جهان پیرامونشان روی می‌دهد کاملاً بی‌ابهام و واضح به نظر می‌رسد. مسأله‌ای پیش می‌آید یا پیش آمده است: نظر صحیح و درست به‌سادگی به ذهن خطور می‌کند. آنها از طریق فلسفه خود با یقین و ایمان جهت‌گیری کرده‌اند و مواضعی که اتخاذ می‌کنند به راحتی قابل انتقال است. در سطوح مختلف از پیچیدگی، «پیام ایدئولوژیکی» به نظر آشکار و گریزناپذیر می‌رسد. آرمانهایی که بدان اعتقاد دارند به نظرشان ارتباطی نزدیک با عوامل اجرایی دارد که انتخاب کرده‌اند، و هم آرمان و هم عوامل اجرایی‌شان با نظریاتشان در مورد جامعه و جریاناتی که به گمان خودشان در درون آن جریان دارد متناسب است.

چنین وضع سعادت‌باری مشکل در زمان ما به دست می‌آید. در کیش‌هایی که با تاریخ درآمیخته‌اند و ده‌ها میلیون انسان آنها را پذیرفته‌اند، هر یک از چهار عنصر فلسفه سیاسی - ایدئولوژی، آرمان، عوامل اجرایی، نظریه - غالباً به‌طور عجیبی مسخ گشته‌اند، و به‌طور

۱. برای یکی از بهترین تلاش‌ها در راه تعریف و ساخته‌وپرداخته کردن «محافظه‌کاری نو»، رجوع کنید به پیتر ویرک، محافظه‌کاری (نیویورک ۱۹۵۶)، که نقل قول بالا از آن اخذ شده است (ص ۱۶۸). برای شرحی نقادانه از انواع محافظه‌کاری‌های موجود، رجوع کنید به ویلیام جی نیومن، جامعه عبث‌کار (نیویورک ۱۹۶۱). در این کتاب برای اجتناب از اطاله کلام من عملاً هر نوع بحث دربارهٔ آنارشیسم و سندیکالیسم با رابطه‌شان با مارکسیسم را کنار گذاشته‌ام شاید بتوان این کنار گذاشتن را با این واقعیت که این آیین‌ها دیگر امروزه اهمیت سیاسی بلافصلی ندارند توجیه کرد.

عجیبی با یکدیگر، با پیروانشان و با جریان واقعیت تاریخی بستگی متقابل یافته‌اند.

به دنبال کسب موفقیت، ایدئولوژی معمولاً به تدریج عامیانه می‌شود؛ و چنین است که لیبرالیسم عامیانه و مارکسیسم عامیانه وجود دارند. اما شاخصهای ایدئولوژیکی، به صورت عامیانه یا پیچیده، باز کارآترین و مفیدترین عنصر هر فلسفه سیاسی در شرایط گوناگون است. بسیاری از افراد تنها همین یک عنصر را می‌شناسند - همراه با شاخصهایی از آرمان، عامل اجرایی و تئوری که ممکن است در آن داخل کرده باشند. ایدئولوژی، به عنوان وجه عمومی یک فلسفه سیاسی، اغلب به سادگی تبدیل به افسانه یا فولکلور می‌شود، و حتی غالباً آن حداقل ایدئولوژی هم پزمرده می‌شود و از بین می‌رود، آنچه باقی می‌ماند، تنها یک لفاظی پوچ و بی‌ربط است. چنین «پیامهای ایدئولوژیکی» هرچند زمانی وجه غالب بوده باشند، دیگر متقاعدکننده نیستند. در واقع حتی مشکل بشود آنها را به روشنی بیان کرد. آنگاه درباره فلسفه سیاسی گفته می‌شود: «به هر حال فلسفه سیاسی بیشتر یک نگرش عمومی یا یک حس آگاهی است تا یک سرمشق حزبی.»

بالاخر از همه، با کسب موفقیت، آرمانها، خصوصاً رام‌نشدنی‌ترینشان، در جهت ادغام در ایدئولوژی توجیه‌گر سیر می‌کنند و عملاً با عوامل اجرایی هم‌هویت می‌شوند. حفظ و تثبیت این عوامل اجرایی به آرمان جاری بدل می‌شود و سایر آرمانها فقط به صورت «لفظی صرف» - انقلابی یا تبلیغاتی - درمی‌آیند. آرمانها، به عنوان آرمانی که بایستی تحقق بخشیده شوند از طرف عوامل اجرایی به کلی به بونه فراموشی سپرده می‌شوند، حتی به عنوان شعارهای زیبا آنها را به سختی کنترل می‌کنند و در درون ترکیب ایدئولوژیکی به بند می‌کشند. غالباً جداکردن نظریه‌ها از سایر عناصر مشکل است، چراکه آنها در جهت بدل شدن به فرضیاتی محض سیر می‌کنند که در بحث از هدفهای

فوری، و سیله‌های ضروری و شعارپردازی توجیه‌گرانه یا حمله‌کننده، مورد استفاده قرار می‌گیرند. نظریه‌ها در اثر آمیخته‌شدن با سایر عناصر، به تدریج گنگ‌تر و نامفهوم‌تر می‌شوند؛ و با تغییر شکل یافتن به مفروضات محض در مسیر «ایدئولوژیکی شدن محض» قرار می‌گیرند، و اغلب - به همراه آرمانها - بخشی از زبان ایدئولوژیکی را که مشخصه عصر ماست، تشکیل می‌دهند. نظریه‌ها در مقام نظریه خشک و رسمی می‌شوند، به طوری که کشف ارتباط بین آنها و آرمانهای اعلام‌شده، ایدئولوژیهای پذیرفته‌شده و عوامل اقدام تاریخی، کار ساده‌ای نیست. چون این آرمانها، ایدئولوژیها و عوامل را این نظریه‌ها در محدوده یک جامعه موجود و حرکت تاریخ آن «مستقر» نکرده‌اند.

در دوره‌های مختلف و در جوامع مختلف تمامی این مصائب برای انواع فلسفه‌های سیاسی لیبرالی و مارکسیستی پیش آمده است. اما باید این را هم پیرسیم که وقتی پیروان یک فلسفه سیاسی را در حالی که هنوز به فلسفه خویش مؤمنند، تاریخ کنار می‌گذارد و به صورت گروه‌هایی فاقد قدرت درمی‌آیند چه اتفاقی رخ می‌دهد؟

در این حالت خود فلسفه تمایل می‌یابد که صرفاً در ارتباط با آرمانهایش باقی بماند و تبدیل به یک دیدگاه اخلاقی شود و نه چیزی بیش از آن. به عنوان مثال این مسأله در مورد بسیاری از گروه‌های رادیکال سابق که موضعی شدیداً ضدشوروی داشتند، اما همچنان در اعتقادشان به «سوسیالیسم» پابرجا بودند، اتفاق افتاده است. اینان با بی‌میلی از هر نوع ایدئولوژی کناره می‌گیرند، از نظریه‌های گسترده بیزارند و نه یک عامل اجرایی دارند و نه در صدد پی‌ریختن آن هستند، فقط به تغییرات تدریجی و آنچه پیش می‌آید دل خوش می‌دارند. آنها ممکن است بر واقعیاتی صحه گذارند، اما تنها به صورت متفرق و پراکنده؛ آنها با یکدیگر و با نظریه‌های جامع‌تر و مطمئناً با برنامه‌های مشخص سروکاری ندارند. این همان چیزی است که در دوران نسل ما